

تجاوز به زنان در زندان های جمهوری اسلامی

متن سخنرانی

نینا اقدام

در یازدهمین و دوازدهمین سالگرد قتل عام

زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷

در استکهلم و آمستردام

با سلام به دوستان

امشب دورهم جمع شدیم ، اسمش را چی بگذاریم ، نمی دانم! کسانی را در ایران داریم که زندانی بوده اند و یا کسی را در زندان دارند. من حدود ۶ سال در زندان بودم. در زندان شهرستان ، کمیته مشترک و اوین. بعد از سال ۵۸ و ۵۹ که جنگ کردستان شد. سر گذرگاه های کردستان ورود و خروج را گرفته بودند و در تمام نقاط کردستان ، پادگان و پایگاه نظامی گذاشته شد و ورود و خروج مردم را بازرسی می کردند. این وضع بعد از سال ۱۳۶۰ به مراتب بدتر شد.

اوایل سال ۱۳۶۱ همراه با دختر کوچکم دستگیر شدم. در مسیر جاده و بر سر یک گذرگاه دستگیر و به زندان شهرستان منتقل شدیم. شوهرم قبل از من دستگیر شده بود و من که آن زمان حامله بودم و بزندان برای ملاقات او مراجعه می کردم ، اکثر زندانبانان مرا می شناختند. زمانی که دستگیر شدم شناسائی شده بودم. به محض ورود به زندان چیزهایی را تجربه کردم که در گذشته در باره آن ها چیزی نمی دانستم. از نحو بازجوئی و شکنجه و... حتا با همسرم که مدتی را در زندان گذرانده بود صحبت نکرده بودم. بازجوی شوهرم که مرا در رابطه با شوهرم می شناخت به من گفت در سال ۱۳۶۰ به تو گفتم که تو نیز روزی جای اینجا خواهد بود. آن موقع به من جواب سر بالا دادی حالا هم جواب سر بالا میدی. به

او گفتم که شما مرا اشتباه گرفتید. من با دخترم در حال مسافرت بودم که دستگیرم کردید ، نه کاری کرده ام و نه فعالیت سیاسی داشته ام. بهر حال آن ها اطلاعات داشتند و من لو رفته بودم. اطلاعات میخواستند و اطلاعات هم داشتند. بازجوئی و شکنجه شروع شد. بدون آنکه دخترم را از من جدا کنند شروع به زدن کردند. اتاق بازجوئی با راهروئی از اتاق شکنجه جدا می شد. تعدادی زن و مرد شکنجه شده در کنار راهرو قرار گرفته بودند و یکی روی تخت شکنجه بود. تخت را خالی کردند و مرا به روی آن خواباندند. به من گفتند اگر خواستم حرفی بزنم دستم را تکان بدهم. در پاسخ گفتم که شما مرا اشتباه گرفته اید. شنیده بودم که برای اقرار گرفتن از پدر و مادر فرزندانمان را در مقابل چشمان آن ها شکنجه می کنند اما باور نمی کردم که مرا جلوی دختر یکساله ام شکنجه کنند. دخترم به شدت گریه می کرد. بازجو او را بغل کرد و جلو آمد و گفت حرف می زنی یا می خواهی بازهم بچه گریه کنی. دوباره گفتم که مرا اشتباه گرفته اید ، چیزی برای گفتن ندارم. لحظه ای شکنجه را قطع کرد و دخترم را به من نزدیک کرد. او برای چند لحظه با دستان کوچکش در حالیکه بشدت گریه می کرد سر مرا بغل کرد و مرتب می گفت: مامان نه ، مامان نه سپس بازجو بچه را از من جدا کرد و به شکنجه ادامه داد. نمی دانم چقدر شکنجه طول کشید اما وقتی چشمم را باز کردم توی یک سلول در یک پتو پیچیده شده بودم. دخترم همراهم بود و با گوشه بلوزش خون روی پاهایم را پاک می کرد. همین که متوجه شد چشمهایم را باز کردم ، دوید پشت در سلول و با صدای بچه گانه اش گفت : مامان کسی نیست. حالم بشدت بد بود. می خواستم توالی برم اما قادر نبودم دو قدم تا توالی که در گوشه سلول قرار داشت بردارم. کشان کشان خودم را به طرف توالی کشیدم. بعد از آن نمی دانم چه شد. تنها زمزمه چند نفر را که به سلول آمده بودند شنیدم. مثل اینکه بازجوها برای بازجوئی مجدد به سلول آمده بودند اما وقتی می فهمند که حالم خراب است و بچه گریه می کند مرا به همان حال رها می کنند.

از زندان که آزاد شدم دخترم تقریباً بزرگ شده بود. بارها به او می گفتم ای کاش می دانستم آن مامان نه ، مامان نه تو چه معنی داشت. خودم را همیشه سرزنش می کنم. بخاطر خودم دخترم را در شرایطی قرار دادم که تاثیر آن سال ها با او خواهد ماند. وقتی صحبت از زندان و زندانی می شود احساس می کنم که چقدر زجر می کشد ، هرچند آن

موقع دختر بچه ای بیش نبود و تازه شروع به حرف زدن کرده بود. از زندان که آزاد شده بود تمام چیزهایی را که در رابطه با من و سایر زندانیان دیده بود به شیوه خاص کودکانه اش برای خانواده ام تعریف کرده بود. تکرار خاطرات زندان دخترم از طرف خانواده ام در حضور دخترم و همین طور سال های بعد از آزادی خودم و تکرار خاطرات زندان از زبان خود من باعث شد تمام چیزهایی را که در دوران زندان تجربه کرده بود برایش زنده کنم. در نظر نگرفتن شرایط روحی دخترم از طرف من و خانواده ام آنچنان ضربه ای به دخترم وارد کرده که هرگز خودم را به خاطر آن نخواهم بخشید.

من و دخترم با ماشین سپاه و پاسدارهای محافظ به طرف بیرون شهر حرکت کردیم. نمی دانستم مقصد کجاست. به همدان رسیدیم. تازه فهمیدم مقصد کجاست ، کمیته مشترک. بعد از آنکه به کمیته مشترک رسیدیم و مرا تحویل دادند وارد یک ساختمان شدیم. ما را به یک اتاق که تاریک بود منتقل کردند. تنها یک نور کم از سقف وارد می شد. سقف آنقدر بلند بود سوراخی که نور را وارد اتاق می کرد از روی دانه های گرد و غبار می توانستی به فهمی که لامپ نیست بلکه سوراخی است که هوا را وارد اتاق می کند.

بازجویی شروع شد. بدون آنکه در نظر بگیرند که بچه ام در کنارم است. به آن ها گفتم که من در زندان شهرستان بازجویی شده ام و همه چیز تمام شده است. آن ها گفتند ما نحوه بازجویی شهرستان را قبول نداریم. بازجویی با زدن شروع شد. مرا روی زمین خواباندند و شروع به زدن کردند. از گوشه چشم بند دخترم را دیدم که گوشه ای کز کرده و آرام آرام اشک می ریخت. البته یادآوری کنم به آن ها گفتم که هنوز اثرات ضرب های شهرستان بر بدنم مانده و خونریزی دارم. دکترها هم در بیمارستان گفته اند چنانچه دوباره ضربه ای به بدنم وارد شود جلوی خونریزی را نمی توان گرفت. چه خوش خیال بودم، مگر آن ها اهمیتی می دادند. زدن همان طور ادامه داشت. نمی دانم دقیقا چند تا زدند دو تا بیشتر یا کمترش را خاطر نمی دانم.

بعد از آن همه شکنجه و بی خوابی در زندان شهرستان ، همان ضرب های اولیه باعث شد که بیهوش شوم. وقتی به هوش آمدم ، دخترم با موهایم بازی می کرد و صورتم را می بوسید و مامان مامان می کرد. دستم را دراز کردم که دستش را بگیرم و بلند شوم. کار توالی داشتم. به او گفتم برو در بزن و بگو که مامانم کار توالی دارد. رفت پشت در ، بر

گشت و با زبان بچه گانه اش گفت اگر بیایند دوباره ترا می زنند ، حرف نزن. گفتم نه بگو مامانم `چیش` داره. در زد ، پاسداری غضب آلود در را باز کرد و گفت چیه؟ دخترم گفت مامان چیش داره. پاسدار گفت خودت را پوشان(منظورش حجاب بود) و چشم بند بزن بیا بیرون. با کمک دخترم بلند شدم. همان وضعیت شهرستان پیش آمده بود (خونریزی کرده بودم). من که نمی توانستم پشتم را ببینم. دخترم متوجه شده بود برای همین خودش را پشتم قایم کرد. برای یک لحظه متوجه پشتم شدم ، جایی که نشسته بودم پر خون بود. پس برای همین دخترم پشتم قایم شده بود. هنوز نمی دانم چه فکری کرده بود. آیا احساس شرم کرده بود؟ بچه یکسال ونیمه که از شرم چیزی نمی داند. و یا اینکه فکر کرده آن ها اگر خون را ببینند دوباره مرا خواهند زد. بهر حال برای خود منم روشن نیست که چرا دخترم پشتم قایم شد و سعی می کرد خون را هم قایم کند. هیچ کس نمی تواند در آن شرایط احساس آن بچه را بداند. در تک تک بازجوئی ها دخترم همراهم بود. چقدر آرزو می کردم کاش دخترم همراهم نبود و این وضعیت را نمی دید.

بعد از مدتی بازجوئی و شکنجه در کمیته مشترک ، بازجو گفت به جایی می فرستمت که آب خوش از گلویت پائین نرود. مرا همراه پاسداری روانه جهنمی دیگر کرد. به سختی راه می رفتم. دخترم دستم را گرفته بود. پشت و پاهایم بر اثر ضربهائی که خورده بودم ورم کرده بود و درد می کرد. از نوک ناخن هایم خون می آمد ، همین باعث شده بود نتوانم خوب راه بروم. با دخترم راه افتادم. پاسدار گفت باید از پله ها بالا بروم. فکر کردم تعداد کمی پله است ولی هرچه می رفتم تمامی نداشت. در مسیر پله ها دخترم گاهی جلو می رفت و مرا تشویق می کرد بالا بروم. گاهی که نگاهش می کردم در صورتش می دیدم تمام نیرویش را به کار می برد و مرا به دنبال خود می کشید. بعد فهمیدم تمامی آن پله های ۳ یا ۴ طبقه را با کمک دخترم پیموده ام. جلو در آهنی بزرگی ایستادیم. پاسدار در زد و به یک کسی چیزهائی گفت و رفت. کسی که در را باز کرد ما را به گوشه ای برد و گفت همین جا بنشینید. هنوز بدرستی ننشسته بودم که دخترم گفت مامان جیش دارم. منم با صدای بلند گفتم دخترم توالد دارد. ناگهان صدای بلندی گفت خفه شو اگر کاری داری دستت را بلند کن. بعد از مدتی آمد و گفت پاشو برو دستشوئی. راهرو بلندی را طی کردیم. هر دو طرف راهرو پر از زندانی بود. بعضی ها شکنجه شده بودند و بعضی ها را که زیر پتو بودند نمی

دانستم تشخیص دهم شکنجه شده اند یا نه. بهر حال سرتاسر راهرو همگی زنان و دختران زندانی بودند که روبه دیوار خوابیده بودند. به انتهای راهرو که رسیدیم طرف چپ ما توالت قرار داشت. توایی که همراهان بود گفت تا زمانی که در را نبسته ام نباید چشم بندت را باز کنی. وارد دستشوئی شدیم. چشم بند را برداشتم. تا آن موقع نمی دانستم چه بلائی ب سرم آمده. با کمک دخترم دست و صورتم را شستم و همین طور دست و صورت دخترم را. موقع برگشتن متوجه شدم طرف چپ و راست راهرو اطاق هائی قرار دارد که از آن ها صدا بگوش می رسد و همین طور صدای بهم خوردن ظرف ها. دختر توالت موقع رفتن به توالت گفت نباید تا زمانی که وارد توالت نشده ام چشم بند را باز کنم. من چه با چشم بند و چه بدون چشم بند چیزهائی را که می باید می دیدم دیدم. دست و پای بانندیچی شده ، سر بانندیچی شده و خون آلود. صدای ناله زنان و دختران هم نیازی به دیدن نداشت.

دستان دخترم ، دستان من ، پاهای او پاهای من و دو چشم او چشمان من شده بودند. تا می دید که توایها سروکله شان پیدا نیست. گشتی می زد و بر می گشت. مامان ، خاله ها همشون اوف شدن. از پای خاله خون میاد. دخترم به خوبی درک کرده بود آنکه چشم بند ندارد و به راحتی راه می رود ، خودی نیست. به همین دلیل هیچ وقت به آن ها روی خوش نشان نمی داد. بعد از اینکه به طبقه بالا منتقل شدم ، وقتی بازجوئی می رفتم ، دخترم پهلوی توایها می ماند تا از بازجوئی برگردم. موقع برگشتن متوجه می شدم گریه کرده است. چشمانش همیشه سرخ و ملتهب بود. یکی دوبار از توایها درخواست شیر کردم. آن ها گفتند به ما مربوط نیست به بازجو می گوئیم. یک روز بازجو موقع بازجوئی گفت برای بچه ات درخواست شیر کرده ای؟ گفتم آره. گفت مگر تو نمی دانستی بچه داری! چرا وارد این کارها شدی. گفتم چه ربطی دارد. من با میل خودم دخترم را اینجا نگه نداشته ام ، بگذارید بره بیرون پهلوی خانواده ام. شما او را اینجا نگه داشته اید ، بگذارید بره بیرون. او شروع کرد به فحاشی و زدن... رویتان زیاد است. شماها همتان را باید گوشه دیوار گذاشت. منم گفتم گوشه دیوار بگذارید بهتر از این وضع است. گفت کاری می کنیم که هیچ وقت یادتان نرود ، همین طور دخترت یادش باشد که وارد این کارها نشود چون ما جدای از شماها فردا با بچه های شما هم سروکار خواهیم داشت. به اوین انتقال داده شدیم. مثل اینکه هر جا که

می رفتم باید یک سری پذیرائی می شدم. بازجوهای کمیته مشترک ، بازجوئی شهرستان را قبول نداشتند. بازجوهای اوین بازجوئی کمیته مشترک را. بعد از پذیرائی به راهرو آورده شدم. پتوئی رویم کشیدند و بعد از مدتی دخترم را آوردند. مثل همیشه آنقدر گریه کرده بود که به سرفه افتاده بود و تازه متوجه شدم که ناراحتی قلبی اش باعث شده بود برش گردانند پهلوی من . او در حین گریه کردن حالش بهم می خورد. وقتی دیدمش تمام درد خودم یادم رفت. هنوز لبانش کبود و رنگش مثل گچ سفید شده بود. به حالت اعتراض به پاسدار گفتم چکارش کردید؟ در جوابم گفت گریه کرده این طوری شده. آرام در گوشه ای نشست. بعد از آن ماجرا ، دخترم آرام شده بود. وقتی پاسدارها نبودند می رفت تک تک زندانیان را سرکشی می کرد ، می آمد و می گفت دستان عمو بسته است ، سر عمو شکسته است و از آن خون میاد ، خاله اوف شده و خلاصه همه و همه را یک به یک می گفت.

بعد از مدتی که بازجوئی تمام شد مرا به سلولی در ۲۰۹ بردند که بجز من زندانی دیگری هم در آن بود. رفتار این دوست با دخترم بسیار خوب بود و از هر فرصتی استفاده می کرد تا او را سرگرم کند. با ابر ظرفشوئی برای دخترم عروسک درست کرد. یک روز هردویمان مشغول صحبت بودیم که متوجه شدیم دخترم عروسکش را چشم بند زده و با روسری من برایش چادر درست کرده و او را می زند و می گوید بگو ، اگر نگوئی ترا می زنم. دقیقاً همان کاری را که پاسداران با من جلو دخترم کرده بودند او روی عروسک انجام می داد. رفتم و بغلش کردم. گریه ام گرفته بود. به دلیل ناراحتی قلبی که داشت و اینکه سلول به اندازه کافی هوا نداشت. به زنانی که آنجا کار می کردند بارها و بارها گفتم ناراحتی قلبی دارد و این سلول به اندازه کافی هوا ندارد. او خوب هوا را تنفس نمی کند. چون بارها و بارها اتفاق افتاده بود که دخترم دچار مشکل تنفسی شده بود. بارها در حین بازجوئی به بازجو گفته بودم که بچه ام را به خانواده ام تحویل بدهند ولی هربار جواب سربالا می داد. یک بار می گفت چون زندانی شهرستان هستی باید شهرستان تصمیم بگیرد. یک بار می گفت زیر بازجوئی هستی ، بار دیگر می گفت با خانواده ات تماس گرفتیم نیآمده اند. و خلاصه هربار مسئله ای را بهانه می کرد. تا اینکه یک بار حال دخترم خراب شد و به بیمارستان منتقلش کردند. دکترها گفته بودند کمبود هواست که بچه به این حالت افتاده.

البته این را دکترها به توابعها گفته بودند. چون مرا با دخترم به بیمارستان نبردند. بعد از آن نمی دانم چه شد که یک روز گفتند دخترت را آماده کن و بیا بیرون. بعد از آن همه مصیبت و شکنجه روحی که به دخترم وارد شده بود بلاخره با یک تجربه تلخ از زندان بیرون رفت. تا مدتهای مدید دخترم از آمدن به ملاقاتم خودداری می کرد. صدای گریه اش را می شنیدم که می گفت نمیآم تو.

دو مورد تجاوز

مورد اول خودم هستم و دومی یکی از همزندانان سابقم. بعضی از دوستان کم لطف تجاوز را نوعی شکنجه می دانند. باید بگویم برای من و دوستم این طور نبوده، چیزی بوده ماورای شکنجه... این دوستان بعد از تجاوز خودکشی را نوعی عمل مذهبی تلقی می کنند. ابائی ندارم بگذار هرچه می خواهند بگویند. چون در آن شرایط نبوده اند و نمی توانند درک کنند. بازجو با این کار می خواست مرا خرد کند. که خرد شدم. آن یکی هم دیوانه شد. بعد از آزادی نتوانستم از او خبری بدست آورم. خانواده اش از داشتن چنین دختری اظهار بی اطلاعی می کردند.

بعد از مدتی بازجوئی، وقتی بازجو احساس کرد که با شکنجه کردن نمی تواند اطلاعات بگیرد به من گفت در بیرون خیلی سربلند بودی. وقتی راه می رفتی حتما احساس غرور می کردی. کاری می کنم دیگر رویت نشود بیرون آن طور راه بروی. شب موقع بازجوئی با چشمان و دستان بسته (دست های بسته به میله شوفاز) در راهرو شکنجه گاه پیشم آمد و گفت تو مثل اینکه با حرف حساب آدم نمی شوی. ما دیگر از تو اطلاعات نمی خواهیم چون اطلاعات تو سوخته است. آرام آرام شروع به جلو آمدن کرد. همین بازجو در حین بازجوئی بارها و بارها بدنم را لمس کرده بود. گفت کاری می کنم که تا ابد یادت نرود. شروع کرد به کنار زدن چادرم، منم که دستانم بسته بود سعی کردم از پاهایم کمک بگیرم. راستش را بخواهید اول فکر می کردم دارد مرا می ترساند تا اینکه وقتی دکمه های بلوزم را شروع به باز کردن کرد سروصدا را شروع کردم، چون دیدم واقعا مسئله ترساندن نیست. دستانش بدنم را لمس کرد، از آن حالت لمس کردن فهمیدم... با دستمالی که داشت دهنم را بست. کار بستن دهن که تمام شد، چون من اصلا قدرت مانور نداشتم و دستانم بسته بود

به شوقاژ ، بعد از تلاش های فراوان من و ناتوانی بدنم کارش را تمام کرد. دوباره به همان حالت اول دکمه هایم را بست و شلوار را پایم کرد. احساس خورد شدن می کردم. قدرت حرکت نداشتم. حتی برای پوشاندن خود نمی توانستم کاری بکنم ، ناتوان شده بودم. دستانم بر اثر تلاشی که کرده بودم سیاه و باد کرده بود. بعد از آن مرا به بازجوئی بردند. حالم خوب نبود. با تکه شیشه ای که در اتاق بازجوئی پیدا کردم ، از فرصت استفاده کرده و رگ دستم را زدم که بازجو سر رسید. بر اثر خونریزی دستم تمام لباس و تقریباً جلوی پایم خونی شده بود. دست پاچه شده بودند چون آن ها از موضوع خبر نداشتند و اگر هم خبر داشتند خودشان را به نفهمی می زدند. مسئول بهداری آمد و گفت به رگ اصلی نزده است. پارچه ای را آتش زد و روی دستم گذاشت و با باند آن را بست. مرا به راهرو و جلو اتاق شکنجه که محل رفت و آمد پاسداران و بند مردان بود بردند. حالتم را نمی توانم برای تان تشریح کنم. تنها دنبال این کار بودم که هر طور شده خودم را بکشم. حالا به هر وسیله ای باشد. شب موقع نماز پاسداران از فرصت استفاده کرده و قوطی قرصی را از جلو یکی از سلول ها برداشتم. چون زمانی که سلول هستی قرص ها را بیرون سلول می گذارند. قرصهای جلوی چند سلول نزدیکم را جمع کردم. تعداد قرص ها زیاد بود نمی توانستم آنها را بدون آب بخورم. دنبال فرصت می گشتم تا اینکه بعد از چند روز مرا به سلول فرستادند. بهترین موقع بود. می دانستم هر چند ساعت یکبار برای بازجوئی صدایم می کنند. برای این کار آخر شب را انتخاب کردم که اگر بازجوئی هم داشته باشم بعد از نصف شب راحت می گذارند و تا صبح سراغم نمی آیند. نصف شب تمام قرص ها را خوردم. با وضعیت جسمانی که داشتم اطمینان کامل داشتم قرص های خواب آور کار خود را خواهند کرد. قرص ها را خوردم و چون بعد از زدن رگم هیچی بهم ندادند با خود به سلول بیرم- حتی چادر و چشم بند را - روی زمین دراز کشیده و انتظار مرگ را کشیدم. برای دادن صبحانه که معمولاً بین ۶ تا ۶/۳۰ بود می آیند ، هرچه به در می زنند جوابی نمی شوند. حاجی مسئول صبحانه اولین کاری که می کند با پائین تماس می گیرد و از طریق آیفن توی راهرو می گوید فلان سلول جواب نمی دهد. اینها را بعدها زندانی سلول روبروئی که توی بند دیدمش به من گفت. بعد از مسئله خودکشی و آمدن پاسدارها ، تمام این صحبت ها را من از زبان زندانی سلول روبروئی برایتان تعریف می کنم. او گفت بعد از

آنکه مسئول صبحانه از تو جوابی نشیند با مسئولان زندان تماس گرفت. بعد از چند دقیقه تعدادی پاسدار سراسیمه می آیند و از حاجی می پرسند چی شده. او می گوید: در را باز کردم، چادر را تو انداختم و هرچه صدایش می کنم که چادر را سر کند و بیاید صبحانه را بگیرد جواب نمی دهد. یکی از آن ها مرا صدا می زند، وقتی جوابی نمی شنوند تصمیم می گیرند بیایند توی سلول. بعد از آن دیگر سلول روبروئی چیزی از صحبت های آن ها را نمی شنود. بعد از مدتی صدای سیلی زدن می شنوند، در سلول باز می شود و می گویند مواظب باشید نیفتد. آنقدر برای بهوش آمدن به من سیلی زده بودند و رگ شانه هایم را فشار داده بودند که تا مدتها صورتم و شانه هایم درد می کرد. چشمانم را که باز کردم در بیمارستان بودم. دکتر پرسید چند تا قرص خورده ای؟ در حین خواب و بیداری سر تکان دادم. برای بیرون آوردن قرص ها لوله ای را وارد معده ام کرده بودند. حالت استفراغ داشتم. به یکی از دستانم سرم زده بودند و دست دیگرم را به تخت بسته بودند. همان دستی که قبلا رگش را زده بودم و هنوز هم بر اثر فشاری که به آن آمده بود کبود بود. دکتر به آرامی گفت، خطر رفع شده است ولی تا مدتی باید بیمارستان باشد. آنان اصرار داشتند مرا به زندان برگردانند. دکتر گفت، ما نمی توانیم مریض را الان مرخص کنیم احتمال زیاد دارد بر اثر قرص هائی که خورده دوباره به حالت اغما بیافتد. مرا به مدت دو روز در بیمارستان نگه داشتند. بعد از دو روز مرا به زندان برگرداندند. یکی از بازجوهایم گفت با خانواده ات ملاقات داری، خودت باید دلیل خودکشی را به آن ها بگوئی. باید بگویم یا واقعا این بازجو از جریان خبر نداشت و یا خودش را به نفهمی زده بود و یا اگر هم می دانست هیچ وقت حدس نمی زد در ملاقات به خانواده ام چیزی بگویم.

به پدرم اجازه داده بودند با من ملاقات کند. به پدرم گفته بودند حق نداری زیاد سؤال کنی. بعد از خودکشی، خانواده ام فهمیده بودند. پدرم شب و روز جلو بازداشتگاه را ول نکرده بود، آنجا خوابیده بود. پدرم را در اطاق ملاقات همراه بازجو دیدم. پدرم پیرتر شده بود. بازجو گفت بگو چرا خودکشی کرده بودی. از فرصت استفاده کرده و به پدرم گفتم جریان چی بوده. نه بازجو و نه پدرم انتظار نداشتند. پدرم نگاهی به من و نگاهی به بازجو کرد و گفت از من خواسته اند ترا نصیحت کنم ولی حالا هر تصمیمی بگیری نگران ما و بچه ات نباش، نمی گذارم به بچه ات سخت بگذرد. خواهران و برادرانت هم مرا کمک می کنند. از

جاش بلند شد و رفت. در مقابل پدرم احساس گناه کردم ، پدری که هنوز غم از دست دادن برادرم را داشت ، خودم را هرگز نخواهم بخشید. بعد از آن، پدرم هرگز در آن رابطه سئوالی از من نکرد ، فقط یک بار گفت این مسئله بین خودمان خواهد ماند. این جریان را من دو ماه پیش که داشتم برای مراسم خودم را آماده می کردم به شوهرم و دخترم گفتم.

تجاوز دوم مربوط به دختری است بنام... به او در زندان مریوان تجاوز کردند. این شخص را من زمانی دیدم که حالت دیوانگی داشت ، نه حمام می رفت و نه کارهای عادی روزانه خود را انجام می داد. بوی بدی که می داد نشانه عفونتی بود که داشت. برای مدتی توی بند آوردنش. هرچند وقت یک بار مرا به خاطر وضعیت خودم به بیمارستان می بردند. . یک بار تصادفی همراه من به دکتر زنان آمد. در بیمارستان با هم وارد اتاق معاینه شدیم. وقتی کار معاینه و نسخه من تمام شد ، نوبت او رسید. چون حالت عادی نداشت من به پرستار و دکتر گفتم مثل اینکه رحم او عفونت کرده است. با کمک من و دکتر و پرستار روی تخت خوابید. چون عفونت خیلی پیش روی کرده بود ، آن ها مجبور شدند از وسائلی که برای معاینه زنان استفاده می کنند استفاده کنند تا بتوانند تشخیص دهند عفونت تا چه اندازه پیش رفته است. آن ها داشتند معاینه می کردند که دکتر گفت اینکه دختر نیست ، زن است. تعجب کردم ، وقتی بیرون آمدم بهش گفتم چرا نگفتی ازدواج کرده ای. گفتم که حالت عادی نداشت. نیم نگاهی به من کرد و گفت برایت خواهم گفت. بعدها از دوستان صمیمی هم بودیم. هرچند مدت کوتاهی بود ولی دوران سخت و دشواری بود.

چون حالش خوب نبود او را به بیمارستان منتقل کردند. قبل از رفتن نامه ای بدست من داد و گفت تا من نرفته ام آنرا نخوان. همه چیز را در مورد خودم برایت شرح داده ام. نوشته بود بعد از دستگیری در مریوان ، هنگام شب یکی از پاسداران به سلول او رفته و به او تجاوز می کند. او وضع آن شب را اینطور تعریف کرده بود آن شب پاسدار با در دست داشتن یک انگلیسی(چون موقع جنگ ایران و عراق بود شب ها خاموشی می دادند) وارد سلولم شد ، آن کاری را که می بایست با مادر خودش می کرد با من کرد. این فرد هیچ وقت حالت عادی خودش را بدست نیاورد و یا اگر هم بهتر شده بود من هیچ خبری ازش نداشتم و بعد از آزادی به دیدن پدرش رفتم. پدرش از داشتن چنین دختری اظهار بی

اطلاعی می کرد. من از موضوع چیزی به پدرش نگفتم. این شخص از فعالین کومه له بود و برای بار دوم بود که در حین بیرون رفتن از مرز(ایران و عراق) دستگیر شده بود.

آخرین مسئله ای که می خواهم امشب با شما در میان بگذارم ، مسئله خواب و کابوس زندانیان بعد از آزاد شدن از زندان است.

هر چند مسائل و مشکلاتی که یک زندانی بعد از آزادی با آن روبروست بسیارند و لازم است تک تک آنان را مورد توجه قرار داد ؛ مشکل کاریابی و سختی امرار معاش ، ترس و محافظه کاری بستگان و دوستان ، انزوای خود زندانیان به دلایل متعدد و اینکه بر این باور هستند که کسی آن ها را درک نمی کند ، بخصوص آن هائی که مدت طولانی تری در زندان بوده اند مشکل انطباق با محیط جدید و تغییرات روی داده را دارند.

مسئله ای را که امشب می خواهم با شما در میان بگذارم تجربیات شخصی خودم و حاصل درد دل و مشورت با چند نفر از دوستانی است که دوران طولانی در زندان بوده اند.

اگر از خودم شروع کنم ، از جمله کسانی می باشم که هنوز هم از کابوس و خواب های درهم و برهم که دور و بر مسائل زندان می چرخد بشدت رنج می برم. و می توانم بگویم که این کابوس ها و خواب های آشفته بر اجزاء متفاوت زندگیم تاثیر منفی گذاشته است. خواب های زمان زندانم را تعبیر و توجیه می کردم که طی بازجوئی های شبانه روزی و تاثیرات این بازجوئی ها و شکنجه هاست که در موقع خواب هم راحت نمی گذارند و فکر می کردم که بعد از آزادی از زندان از آن ها رها خواهم شد.

چند نمونه از خواب هائی را که دیده ام برای تان تعریف می کنم.

خواب می بینم دارم از دست پاسدارها به جائی فرار می کنم ، کجا؟ نمیدانم. پاسدارها به دنبال من و من تلاش می کنم از دست آنان فرار کنم. هرچه تلاش می کنم پاهایم را تکان بدهم نمی توانم و مثل آدم آهنی قدم بر می دارم. خواب می بینم ایران هستم و دارم از مرز خارج می شوم. از تونلی که راه مرزی می خواهم بگذرم که یک دفعه کمی مانده به آخر تونل برسم می بینم بازجویم دخترم را بغل گرفته و می گوید دخترت را همراه خودت نمی بری؟

خواب می بینم با همسر دستگیر شده ایم ، در جایی هستیم مثل خانه. در مقابل همدیگر ما را شکنجه می کنند ، شوهرم را تهدید می کنند اگر جای دوستانمان را نگوید همان کار قبلی را جلو چشم او با من تکرار خواهند کرد. و یا در خانه نشسته ایم و داریم غذا می خوریم ، در حالی که من هنوز نمی توانم سر در بیاورم که چگونه ما همه در یک جا جمع شده ایم و غذا می خوریم ، ناگهان بازجوها بلند می شوند و به من می گویند تمام شد به سلول برگرد.

شبهای متمادی خواب می دیدیم که برادرم را جلوی چشم شکنجه می کنند.

یکی از خواب هائی که بی نهایت وحشت زده ام کرده در مورد برادرم است که سال ۶۰ اعدام شد. خواب می بینم مرا بالای سر او برده اند. برادرم را دیدم که تمام استخوان های پایش پودر و پوک شده است و رنگش به زردی گرائیده بود. با چشمانش نگاهی به پاسداران کرد و نگاهی به پاهایش. در خواب احساس کردم می گوید آن ها استخوان هایم را به این شکل در آورده اند.

تمام خواب هائی که می بینم در این رابطه است که خودم را از دست پاسدارها قایم می کنم. برای مثال دارم قدم می زنم و یا کاری می کنم در همان حال خودم را از دست پاسدارها در سوراخ سنبه ها قایم می

کنم و تلاشی که برای توی سوراخ رفتن می کنم با داد و فریاد همراه است که مردم را متوجه خودم کنم که دستگیرم نکنند. داد و فریادها آنقدر زیاد است که اطرافیانم را بیدار می کنم طوری که به همسرم گفته ام وقتی خواب می بینم و داد و فریاد می کنم لطفاً به من دست نزن چون اگر احساس کنم دستی به من خورده ، فکر می کنم پاسدارها هستند و داد و فریادم بلندتر می شود.

بعد از ذکر این موارد ، حالا می خواهم به یک سری از عوارض بد کابوس و خواب های آشفته اشاره کنم. قبل از هر چیز به هنگام بیداری مدتی طول می کشد تا کنترل بدن و روانم بدست بگیرم و موقعیتم را تشخیص دهم که در زندان نبوده و در خانه خودم می باشم و همه چیز امن است. عرق کردن بیش از حد یکی دیگر از عوارض این خواب ها می باشد. این عرق کردن ها که محصول آن کابوس هاست جدا از تاثیرات دراز مدت جسمی و

روانی باعث خیس شدن لباس و رختخواب می گردد تا آنجا که برای ادامه خوابیدن لازم است هم لباس خواب و هم ملافه ها را عوض کنم.

داد و فریاد کشیدن در حین کابوس دیدن یک عارضه دیگر است که باعث بیدار شدن اطرافیان می شود. داد و فریاد در خواب یک امر عمومی بوده و اکثریت زندانیان آن را تجربه کرده اند. دندان به هم سائیدن و ایجاد صداهای ناهنجار از این دست عوارض می باشند. هم خودم و هم دوستانی را می شناسم که از شدت فشار این دندان سائیدگی به قالب های پلاستیکی پناه برده اند تا از استهلاک دندان ها جلوگیری کنند. عارضه دیگر که آخرین مثال است، پیامد این خواب ها در مواقع بیداری است. تکرار این قبیل خواب های آشفته و کابوس ها گوناگون باعث خستگی، بی حوصلگی، نگرانی و بدعنقی در طول روز می گردد.

در پایان می خواهم توجه شما را به این مسئله جلب نمایم که بازکوئی مثال هائی از خواب های آشفته و کابوس و هم چنین ذکر مواردی از عوارض ناخوشایند آن با این هدف صورت گرفت که شمه ای از این مشکل جدی را با شما در میان گذاشته به این امید که همدردی و همدلی شما را با زندانیان سیاسی سابق و حال جلب نمایم.

متأسفانه زندانیان بعد از آزادی از هیچ امکانات مشورتی و حمایتی برخوردار نیستند. برای نمونه جنگ ویتنام را در نظر بگیرید. در میان سربازان برگشته از جنگ ویتنام کابوس و خواب های آشفته یک مشکل عمومی بود. این در حالی بود که آن ها به یک ابر قدرت تعلق داشتند و خیلی مشکل است که آن ها را با یک زندانی جمهوری اسلامی مقایسه کرد. هنوز بعد از سه دهه این سربازان مورد مداوا، توجه و حمایت قرار می گیرند و هنوز موضوع مطالعه و بحث محافل روانشناسی هستند. متأسفانه زندانیان ما بجز موارد نادری

هم چون پشتیبانی بنیاد پزشکی سازمان حقوق بشر از هیچ گونه امکان مشورتی و حمایتی برخوردار نیستند. به همین دلیل نقش اطرافیان بشدت برجسته می باشد و می تواند نقش موثری در کمک به زندانیان سابق برای غلبه بر آنچه که در زندان های جمهوری اسلامی بر آنان گذشته است ایفا نماید.